

# افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نباشد تن من مباد همه سر به سر تن به کشتن دهیم  
بدین بوم و بر زنده یک تن مباد از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Human rights

حقوق بشر

زنده یاد داد نورانی  
فرستنده: نشریه پیشرو  
۱۳ اپریل ۲۰۱۳

## کابلیان با خون می نویسند

(۶۷)

### جسد پاره پاره اش را با راکت دوم کاملاً متلاشی ساختند

سال ۱۳۷۱ بود. در آن وقت من نامزد بودم. شوهرم می خواست مراسم عروسی ما را سر به راه نماید، اما چون مجاهدین وارد کابل شدند هتل ها به علت ترسی که از آنان داشتند، از پذیرفتن محفل معذرت می خواستند. با آمدن مجاهدین جنگ های گروهی کوچه به کوچه شروع شد و امکان برگزاری محفل در هتل نا ممکن گردید. نامزدم مجبور شد عروسی ما را به صورت مختصر در حویلی خود واقع تپه سلام برگزار نماید.

شوهرم در یکی از مکاتب شهر استاد بود. ما زندگی بخور و نمیری داشتیم. چون شروع زندگی بود، می کوشیدیم با هر چه مدارا کنیم. هر چند خواهان زندگی مستقل بودم، ولی در آن شرایط ناگوار سخنی نمی گفتم. به هر صورت، در زندگی با فامیل شوهرم خوشحال بودم. خانه پدرم فقط چند کوچه آن طرف تر واقع بود و گاهگاهی به آنجا می رفتم.

دو برادر شوهرم مأمور دولت بودند که صرف برای امضاء کردن حاضری به شهر می رفتند. رفت و آمد آنان خیلی مشکل و خطرناک بود. با هزاران زحمت خود را از دهمزنگ گذشتانده، آن طرف (مرز) می رفتند چرا که از دهمزنگ به این طرف به اصطلاح پادشاهی مزاری و آن طرفش پادشاهی ربانی بود. زد و خورد هر روز جریان داشت و یگان راکت در اطراف سرک ها اصابت می نمود که ما به آن عادت کرده بودیم.

و اما یک روز چاشت که من از خانه پدرم داخل خانه شوهرم شدم، به خشویم که ظرف ها را کنار چاه می شست، سلام کردم و گفتم: خاله جان، بدهید من بشویم. گفت: نه بچیم، تو مانده شده ای، نو عروس هستی، برو خانه خودت، اینه خلاص شدم. من چشم گفته به اتاق خود درآمدم و صدای او را شنیدم که پسر ارشدش را صدا کرد: قاسم جان، بیا بچیم سر دست من آب بینداز که ظرف ها را آبکش نمایم. پسرش گفت: خوب است مادر. و از خانه خارج شد و نزدیک چاه رفت. من از جا بلند شدم. او از دهن دروازه کمی در کنج حویلی دورتر بود. صدا کردم: خاله جان، می آیم. خشویم گفت: نه دختر جان، تو خسته هستی، اینه قاسم جان آمد... هنوز حرفش تمام نشده بود که ناگهان صدای آمدن راکت به گوشم رسید و بعد از آن انفجار مهیبی حویلی و خانه را لرزاند.

درست به خاطر دارم که روز ۱۹ اسد بود. در روی حویلی نزدیک چاه خاکباد شد و من به چشم خود دیدم که دستی در یک کنج حویلی و پا در کنج دیگر حویلی افتاد. صدای چیغ من در میان چیغ و فریاد دیگر ساکنین خانه که در اتاق ها بودند، گم شد. همه از اتاق ها برآمده، به طرف چاه دویدیم. خشویم بالای زمین نزدیک چاه افتاده قطعه قطعه شده بود،

دست نداشت، نیمی از سرش هم بریده شده و از بدنش خون فوران داشت. آن طرف تر پسرش با سر شکاف شده بدون پا در خون خود غلت می زد و پسرک خرد سال شان که از پشت شیشه کلکین پدر را تماشا می کرد، در درون اتاق افتاده و شکمش پاره شده بود.

همه ناله و ضجه می کردند. برادران شوهرم، خواهران شوهرم و خود شوهرم به طرز وحشتناکی فریاد می زدند. خسرم کمی آرام بود و فقط با تلخی گریه می کرد. در همین موقع هم کوچکی های ما رسیدند و همه را از سر جنازه ها دور ساخته، تسلیم می دادند. یکی می گفت: جنازه ها را ببرند به مدرسه؛ صدای دیگری به گوشم نشست: جنازه ها قابل انتقال نیستند، یک چیزی بیاورید تا تکه های گوشت شان را جمع کنیم. یکی دو پتو آوردند. جنازه ها را توسط آن ها پیچانده به مدرسه بردند. تمام کسانی که جنازه ها را بغل کرده بودند، لباس های شان خونین شده بود. دلم می خواست خانواده شوهرم را تسلی دهم، ولی خودم را کی تسلی می داد. هنوز آخرین جمله خوشیم در گوشم طنین انداز بود که می گفت: نه دخترجان، تو خسته هستی، اینه قاسم جان آمد...

وقتی شوهرم با برادران و پدرش از مراسم تدفین دوباره برگشتند، چنین حکایت کرد: جنازه ها را باید زودتر دفن می کردیم چون خراب می شدند. با عجله آن ها را آماده نموده، به طرف قبرستان زیارت سخی روان شدیم. هنوز جنازه اولی دفن نشده بود که راکت باری دوباره شروع شد. در نزدیکی ما دو راکت فرود آمد. همگی خود را عقب زیارت مخفی کردیم. راکتی در بین جنازه ها فرود آمد و جسد توت توت شده قاسم را به طرفی پرتاب کرد. بعد از اندکی آرامی با عجله به طرف جنازه ها رفتیم. جسد قاسم جان را دیدیم که راکت دومی آن را کاملاً متلاشی ساخته بود. به فوریت آن را دفن نمودیم و بعداً پسرک ۹ ساله اش را هم به خاک سپردیم.